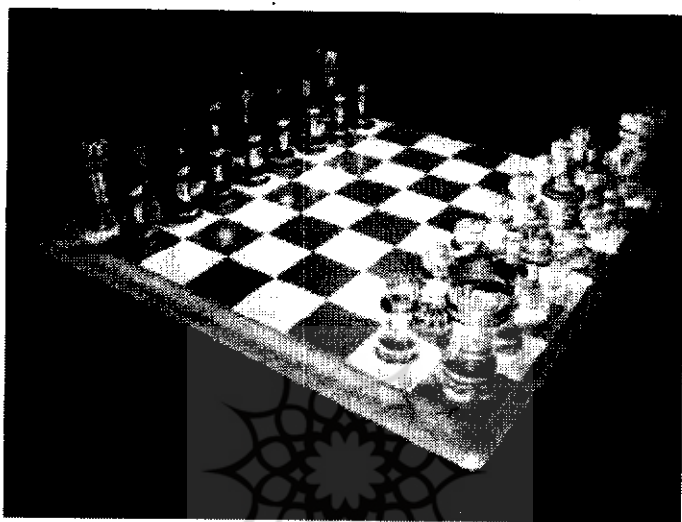


شطرنج به روایت شاهنامه فردوسی

دکتر نصرت صفی‌نیا



برگه‌های تاریخ چه مکتوب و چه نانوشته در افسانه‌ها، از جنگ میان شاهزادگان سرگذشت‌های بسیار دارد. داستان چگونگی ساخته شدن شطرنج را فردوسی بزرگ استاد خردمند زبان فارسی به گفته خود از نامه باستان به نظم آورده و دو شاهزاده هندی قهرمانان آن هستند، اما در افسانه‌ها و تاریخ کهن ایران تارو زگار ما نیز کشمکش بر سر جانشینی نمونه‌های بسیار داشته است.

یکی از این نمونه‌ها داستان بر تخت برآمدن اردشیر پسر داریوش دوم هخامنشی و خودسری برادرش کوروش معروف به کوروش صغیر است.

پریساتیس، ملکه مادر که زنی باتدبیر و در اندیشه مصلحت کشور بود، بر این باور بود که پسر دیگرش کوروش برای به دست گرفتن زمام امور مناسب‌تر است و آبشخور این باور، پیوندی با مهر مادری نداشت. به نظر او کوروش از شایستگی و کیاست بیشتری برخوردار بود. گزارش گزنفون هم او را به خوبی توصیف می‌کند: >کوروش در نبرد با

دشمن به همان اندازه دلیر بود که به هنگام شکار. او در آسیای صغیر که قلمرو او بود به شدت با بی‌نظمی مبارزه می‌کرد و امنیتی را برقرار کرده بود که نظیر آن در مشرق زمین سابقه نداشت. به ویژه خوش قولی، بخشندگی و سخاوت کوروش زبانزد دوست و دشمن بود.

داوری گزنفون که آشنایی نزدیکی با کوروش داشت نمی‌تواند دور از حقیقت باشد، چرا که در نبرد دو برادر به میل خود در سپاه کوروش بود. به هر حال داریوش دوم در سال ۴۰۵ پیش از میلاد پسر بزرگترش ارشک را با نام اردشیر دوم جانشین خود ساخت و چون بیمار بود کوروش را هم از آسیای صغیر فرا خواند تا در کنارش باشد.

اردشیر به رغم بدگمانی نسبت به این برادر او را بار دیگر به فرمانروایی ساتراپ‌های لیدی، فریقیه، کاپادوکیه و نیز فرماندهی نیروهای ایرانی در آسیای صغیر گماشت. به گزارش گزنفون و دیگر مورخان یونانی در سال ۴۰۱ پیش از میلاد، کوروش با یکصد و ده هزار سپاهی به سوی ایران رو نهاد و در سوم سپتامبر همان سال در نبردی دلیرانه با برادر کشته شد. این پیش‌آمد برای یاران کوروش آنچنان غم‌انگیز بود که همگی با مرگ خود او را همراهی کردند.

به هر حال جانبداری مادر از کوروش، بعدها مخالفان او را به کام مرگ کشید. از سوی دیگر در همین برگ‌ها آمده است که پریسا تیس با پسرش شاه اردشیر تخته نرد بازی می‌کرده و در آن مهارت داشته است (۱). هرچند در مقبره پادشاهان سومری که ۵۰۰۰ سال پیش منقرض شده‌اند پنج نوع آلت بازی شبیه به تخته نرد امروزی کشف شده است اما بازی به شیوه کنونی تخته نرد را به اردشیر بابکان نسبت می‌دهند.

در شاهنامه ساختن شطرنج پیش از تخته نرد عنوان شده است. پس داستان جنگ دو برادر و ساختن شطرنج هم احتمالاً پیش از سال‌های ۴۰۵ پیش از میلاد بوده است.

داستان جمهور، وای هند و جنگ دو برادر و ساخته شدن شطرنج بر بنیاد شاهنامه فردوسی

در هند پادشاهی خردمند و بیدار به نام جمهور شهریار بود که از کشمیر تا مرز چین قلمرو فرمانروایی او بود. پایتخت او در شهر سندلی قرار داشت. مردمان این سرزمین و همه زیردستان این پادشاه فرهنگ جوی و سرفراز و با دانش، از وی شادمان بودند.

جمهور، همسری شایسته و هوشمند و با دانش داشت. آنها صاحب پسری به نام گوشدند هنرمند جمهور فرهنگ جوی سرفراز با دانش و آبروی

بدو شادمان زیر دستان اوی

زنی بود هم گوهرش هوشمند

پسر زاد زان شاه نیکو یکی

که پیدا نبود از پدر اندکی

اما از پادشاه جمهور هنوز چندی نگذشته بود که بیمار شد و به کدبانوی خود اندر گفت و درگذشت. چون شاهزاده هنوز خردسال بود پس از چندی مهران سرزمین از مردان و زنان چه سپاهی و چه شهری، گردآمدند و به رایزنی پرداختند و سرانجام برادر نامور و خردمند پادشاه را که مای نام داشت تاج بر سر نهادند و به شاهی بر او آفرین خواندند. مای که اکنون پادشاه آن سرزمین گشته بود مادر گو را به همسری گرفت و او را بسیار گرمی داشت. زن ماهروی خردمند از این پادشاه نیز دارای پسری شد که او را تلخند نامیدند. تلخند دو ساله و برادرش هفت ساله بود که این شهریار نیز بیمار شد و پس از دو هفته درگذشت.

پس از چند گه مای بیمار شد
 دو هفته برآمد به زاری بمرد
 خردمندان و بزرگان، پادشاهی هند را به مادر این دو شاهزاده که خردمند و دادگر بود سپردند تا زمانی که فرزند او سزاوار شود و تاج و تخت را به وی گذارد و پس از آن هم همیشه رایزن و یاور شاه باشد.

زن نیکبخت چون بر تخت شاهی نشست بر دادگری بیفزود و برای پرورش دو فرزند، دو استاد شایسته را برگزید و هر یک از پسران را به یکی از آنها سپرد. چون پسران بزرگ و بزرگتر شدند هر یک به تنهایی که نزد مادر می‌رفتند از وی می‌پرسیدند کدامیک از ما برای پادشاهی شایسته‌تر است؟ و مادر پاسخ می‌داد: چون پدر هر دوی شما پادشاه بوده است آنکه در خرد و سخنوری و داد شایسته‌تر باشد برگزیده خواهد شد.

چون هر دو پسر به شایستگی پرورش یافتند و به مردی رسیدند، بدآموزی راهنما و استاد هر یک موجب رشک میان دو برادر گشت و هر یک برای بدست آوردن تاج شاهی، هر چند با یکدیگر به مهر بودند، برآشفته گشتند. سپاهیان و نامداران کشور گروهی به پسر کوچکتر و گروهی به پسر بزرگتر گراییدند.

رسیدند هر دو به مردی به جای
 ز رشک اوفتادند هر دو به رنج
 همه شهر زیشان به دو نیم گشت
 ز گفت بدآموز جوشان شدند

آن دو، از گفتار راهنمایان بدآموز، هر روز بیش از پیش می‌جوشیدند.

روزی پسر بزرگتر نزد مادر آمد و گفت: ای مادر فرخنده اگر مرا که پسر بزرگتر و به خرد از برادر برترم شایسته پادشاهی نمی‌دانی به راستی بگو که اندیشه‌ات چیست و بدان که اگر برادر کوچکتر را بیش از من سزاوار پادشاهی می‌دانی من فرمان خواهم برد و چون کمتری نیکخواه در درگاهش خواهد ماند و اگر من از جهت سال و خرد از او برترم

به او بگویی که با بی‌دانشی خود، تاج و تخت را دچار آشفستگی نکند.

به مادر چنین گفت فرزانه گو
اگر کشور از من نگیرد فروغ
به تلخند بسپار گنج و سپاه
و گر من به سال و خرد مهترم
بدو گوی تا از پی تاج و تخت
مادر گفت: تو که برادر مهتری و به سال و خرد نیز برتری آنچه را که برای سرافرازی
تاج و گنج کشور بایسته می‌دانی بکن. چرا که اگر من یکی از شما را برگزینم آن دیگری
رنجیده خواهد گشت.

یکی از شما گر کنم من گزین
مریزد خون از پی تاج و گنج
پسر کوچکتز نزد مادر آمد و گفت: نه هر که به سال مهتر باشد بزرگی از آن اوست. در
این شهر بسیار کسان عمری دراز همچون کرکس دارند. گویا دل تو به سوی برادر بیشتر
گرایش دارد. مادر سوگند خورد و گفت: در نزد من هر دو فرزند یکسان هستند. نیکی
شما و کشور آرزوی من است و اگر تو چنین می‌اندیشی از این گنبد لاژورد بیزارم که
رشک میان شما را ببینم.

ز مادر چو بشنید تلخند پند
به مادر چنین گفت کز مهتری
به سال از برادر ز من مهترست
بدین لشکر من فراوان کس است
دلت جفت بینم همی سوی گو
یکی مادرش سخت سوگند خورد
اگر هرگز این آرزو خواستم
سپس مادر همه خردمندان و سران کشور را بخواند و در پیش آنها به هر دو پسر پندهای
فراوان داد و کلید گنج هر دو پادشاه در گذشته را به فرزندان سپرد.

گو برادر بزرگتر به تلخند گفت: ای مرد نیک‌دل نامور، میدانی که پدر من چند سالی از
پدر تو بزرگتر بود اما این گرانمایه هرگز تا برادر زنده بود آرزوی تخت شاهی نکرد و از
اینکه یکی از کارداران وی باشد تنگی نداشت. اما آیا نام آوران دادگر را پسندیده خواهد
بود که من پیش برادر کمتر کمر بسته باشم؟

سرانجام هر دو جوان بر آن شدند که به رای استادان خود که از آنها دانش و فرهنگ
آموخته‌اند گردن نهند. پس آن دو راهنما که از نخست آموزگاران این دو جوان بودند
بیامدند و در میان آنها بسیار سخن رفت. استاد فرزانه گو او را و استاد تلخند این یک

را سزاوار شاهی می‌دانست. چنانکه این بر آن و آن بر این زدند و دو استاد کینه در دل گرفتند.

پس دو تخت در ایوان شاهی نهاده شد و آن دو هر یک بر تختی نشست و هر یک از آن دو استاد فرزانه هم، دستور یکی از آن دو گشت.

دیگر بار بر آن شدند تا انجمن از خردمندان و سران لشکر را گرد آوردند و هر چه آنها گفتند پذیرند. در آن انجمن استادان راهنما و دستور پرسیدند: شمایی مهتران و سرافرازان کشور، از میان این دو شاهزاده فرخ که رسم پدران آنها را به یاد دارید رای شما بر کدامیک قرار می‌گیرد؟ بزرگان پاسخی نگفتند تا آنکه یکی از آن انجمن برپای خاست و به آوای بلند گفت: ما چگونه می‌توانیم در برابر دو شهریار جوان و دو دستور آنها سخن گوئیم؟ فردا خود انجمنی می‌سازیم و پس از رایزنی و گفتگو با یکدیگر پیام خود را می‌فرستیم.

آنگاه همگی دژم و پراندوه از آنجا برفتند و می‌دانستند که کاری دشوار در پیش خواهد بود.

بدانست شهری و هم لشکری

همه پادشاهی شود بر دو نیم

فردای آن روز بزرگان شهر گردآمدند و از پهلوانان یکی پسر بزرگتر و یکی پسر

کوچکتر را به شاهی می‌خواست. سرانجام از گفتار و پرخاش به ستوه آمدند و نتوانستند با

یکدیگر همراهی شوند. آن انجمن بزرگ پراکنده گشت در حالی که سپاهی و شهری هر

یک به دیگری دشنام و پیام‌های تلخ می‌فرستاد و یکی در برابر گو و یکی تلخند شمشیر

بر می‌گرفت که جان از شاه دریغ ندارم.

بدین سان سرزمینی که در آن یگانگی و نیکخواهی و یکدلی فراگیر بود، پر آشوب

گشت.

خردمند گوید که در یک سرای

پس به تلخند و گو آگاهی رسید که در هر کوی و برزنی با این جدال و کشمکش شهر

به ویرانی کشیده شده است.

گو و تلخند هر یک با ببری پر از جنگ و رویی پر آژنگ با یکدیگر به گفتگو پرداختند

و این بار هم پند برادر بزرگتر سودمند نیفتاد.

پس سپاهی و شهری همه جنگجوی، گروهی به این و گروهی به آن پیوستند و جنگ

بین دو برادر در گرفت. برادر مهتر چون به آن دشت نبرد نگریست که پر از خون و نیزه

بود، هر چند دلش بر تلخند بسوخت اما خشم، چشم خرد او را کور کرده بود. با اینهمه

مهتری سخنگوی را نزد برادر فرستاد با این پیام که: به بیداد با برادرت جنگ مکن، پندگو

را بشنو و به گفتار بدگوی غره مشو که داستان این کارزار و نکوهش آن در جهان به

یادگار خواهد ماند و نتیجه آن ویرانی هند خواهد بود. بیا و از راه خرد، دل مرا بدین آشتی شاد کن و از این مرز تا دریای چین چندانکه خواهی قلمرو خویش ساز که من مهر تو را با جان برابر می کنم و تاج سر من خواهی بود و این تخت و گنج به چنین رنج و خونریزی نیرزد.

ننگه کرد گو اندر آن دشت جنگ
به تلخند هر چند جانش بسوخت
گزین کرد مردی سخنگوی گو
که رو پیش تلخند و او را بگوی
یکی گوش بگشای بر پند گو
نباید که از ما بدین کارزار
که این کشور هند ویران شود
دل من بدین آشتی شاد کن

فرستاده پیام را به تلخند رسانید و او را پند گفت اما وی سرجنگ داشت و پاسخ داد: به او بگو که برای جنگ اینهمه بهانه جویی نکنند. من او را نه برادر و نه دوست خود می دانم و اینکه گفته ای با من یار خواهی بود و فرمانروایی بر سرزمینی را به من خواهی بخشید. من هرگز نمی خواهم که جان در پیکرم باشد تا چشمم به تاج شهریاری تو افتد. اکنون سپاه من رده برکشیده آماده جنگ اند و خواهی دید که چگونه پس از شکست، تو را خوار و خفیف، دست بسته نزد من خواهند آورد.

چون فرستاده این پاسخ تلخند را به برادر گفت او بسیار اندوهگین شد و عاقبت جنگ درگرفت. باز هم گو فرزانه ای را نزد خود خواند و به او گفت: اکنون تمامی دشت پر از خون و بدن های بی سر و دل های دردمند است. بگو چاره من چیست و چه می توانم بکنم؟

مرد فرزانه گفت: باز هم فرستاده خردمند و نرم گوی و سرافرازی را نزد او فرست و تمامی گنج را به او ببخش و جان برادر را بدین چاره نجات بده که از تمامی گنج ها گرانباتر است.

گو این بار هم گریان و پردرد مرد سخنگوی چرب زبانی را به نزدیک برادر فرستاد با این پیام که: به تلخند بگو که گرداگرد ما را دشمنان و مردمان پرفریب گرفته اند. به نزد من بیا و جان تاریک مرا روشن کن و آنچه از گنج و دینار خواهی برگیر و خودم به دست خود تاج و تخت را به تو می سپارم.

اما پندها سودمند نیامد و از تلخند پاسخ شنید: گفتار نسنجیده تو را شنیدم و چاره گری ها و اقسون و فریب تو را می دانم. زیانت بریده و و تنت به آتش سوخته باد. تو که هستی که گنج و شاهی را به من ببخشی. سپاه من در پشت من ایستاده اند و توانایی و گنج و شاهی

از آن من است. پس برای شکست آماده باش.
فرستاده به نزدیک گو بازگشت و گفتار تلخند را برای برادر گفت.
چون آفتاب سر برزد، دیگر بار، دو سپاه در برابر هم صف کشیدند و دو شاه جوان در
دل سپاه جای گرفتند.

گو به سپاهیان گفت: همگی شمشیر برکشیده آماده باشید اما حتی یک تن از پهلوانان نیز
از جای خود نجنبید. اگر ناگریز به جنگ شدیم و نامداری از سپاه ما تلخند را به چنگ آورد
نباید به او گزندی برساند. همگی باید در پیش او نیایش کنان و کمر بسته باشید.
از سوی دیگر تلخند نیز به سپاهیان گفت: همگی شمشیر کین برکشید و دلاورانه نبرد
کنید اما اگر گو را به چنگ آوردید نباید او را بکشید یا به درشتی با او سخن گوید. او
را دست بسته به نزد من آورید.

آنگاه چکاچک شمشیرها و آوای اسبان و کوبیدن گرزهای گران و نعره مردان جنگی در
دشت نبرد، دریایی از خون جاری کرد.

پس گو در آن رزمگاه به آوای بلند فریاد کرد: ای پهلوانان جنگجو، هر کس از سپاه مقابل
از ما زینهار بخواهد دیگر نه او کینه نورزید تا به سوی ما آیند و برادرم تنها بماند و دیگر
در اینجا برای جنگ درنگ نکند. بدینگونه بود که بسیاری از سپاهیان تلخند به سوی
شاهزاده بزرگتر آمدند و او بر پشت پیل در آن رزمگاه بی‌یاور ماند.

گو به آوای بلند برادر را بخواند و به او گفت: ای برادر به کاخ خود باز گرد که بسیاری
از پهلوانان نامدار تو کشته شده‌اند.

تلخند از آن ننگ پیمان شد. از دشت نبرد به مرغزار برگشت. در گنج برگشاد. دیگر بار
سپاهیان گرد آورد و با بخشیدن دینار فراوان به آنها، لشکری آراست و بدان دل قوی
کرد و سخنان درشتی به سوی برادر فرستاد. که شاهی را با پیروزی در نبرد می‌خواست.
بار دیگر دو سپاه با یکدیگر روبرو شدند و دو شاه جوان، پر از درد و کین از گفته‌های
بدخواهان، در دل سپاه جای گرفتند. از آنهمه نالیدن نفیر و آوای کوس گویی آسمان به
غرش آمده بود. درفش‌ها و نیزه‌های گوناگون از این سو به آن سو می‌چرخید و از زخمه
شمشیر خون می‌جوشید و از گرد سپاه، گویی آسمان را ابری تیره پوشانده بود.

هنگامی که خورشید فرو می‌نشست در سراسر دشت، کشته‌ها افکنده شده بودند و نعل
اسبان بر دل و مغز سربازان در خون افتاده فرو می‌رفت.

سواران همه بر لب آورده کف	دو لشکر برابر کشیدند صف
نهادند بر پشت پیلان دو زین	دو شاه گرانمایه پردرد و کین
شده هر یکی لشکر آرای خویش	به قلب اندرون ساخته جای خویش
ز بس نیزه و پرنیانی درفش	زمین قار شد، آسمان شد بنفش
زنالیدن بوق و آواس کوس	هوا شد زگرد سپاه آبتوس

تو گفتی که دریا بجوشد همی
 چو بر چرخ، خورشید دامن کشید
 نهنگ اندر و، خون خروشد همی
 تو گفتی هوا تیغ بارد همی
 چنان شد که کس نیز کس را ندید
 همه دشت مغز و جگر بود و دل
 به خاک اندرون لاله کارد همی
 در اینجا بود که تلخند از پشت پیل به آن زمین که چون دریایی از خون بود نگاه کرد.
 اکنون توفان باد هم به سوی او گشت. دیگر نه جای گریز بود و نه جای آرام. در آن
 لحظه آرزوی جرعه‌ای آب داشت و راهی که او را از آن دشت به بیرون راهنما باشد. پس
 بر آن زین زرین سر نهاد و از شدت اندوه دلش از تپیدن ایستاد و بمرد و همه سرزمین
 هند را به برادر گذاشت.

نگه کرد تلخند از پشت پیل
 همه باد بر سوی تلخند گشت
 زمین دید برسان دریای نیل
 به راه و به آب آرزومند گشت
 ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز
 بر آن زین زرین بخفت و بمرد
 چون درفش تلخند دیده نشد و از لشکر جوش و خروشی بر نیامد، برادر سواری را به
 آن سو فرستاد تا ببیند چه پیش آمده است و فرستاده زاری سپاه و مرگ تلخند را به گو
 گفت.

گو گریان از پیل فرود آمد و به میان سپاه برادر رفت و او را مرده یافت اما هیچ جای
 بدن او را زخمی ندید. سوگوار و نژند بر سر و روی می‌زد و می‌نالید.
 دستور فرزانه گو به نزدش آمد و گفت: آرام بگیر و یزدان را سپاسگزار باش که برادرت
 به دست تو کشته نشده است. چنین زاری از شاه پسندیده نیست.
 از سوی گو کسی به آوای بلند خروش برآورد که: ای سپاهیان و پهلوانان شاه، هیچکس
 در این رزمگاه نماند. اکنون دیگر این سپاه از آن سپاه جدا نیست و همه در زینهار هستید.
 پس همه پراکنده شدند.
 آنگاه پیکر بیجان تلخند را بر تختی از عاج با نگارهایی از زر و پیروزه نهادند و روی آن
 را با پرند چینی پوشاندند و بر سر تابوت مشک و کافور ریختند و به سوی شهر رفتند.

آگاه شدن مادر از مرگ پسر و سوگواری او

از آغاز نبرد میان دو برادر، آرام و خواب از مادر گرفته شده بود. چون خبر مرگ تلخند
 به وی رسید خون گریست. سرش را بر دیوار کوبید و رخسار بکند.
 سپس آتش بلندی بر افروخت تا به آیین هندوان در این سوگ بزرگ تن خویش را در
 آن آتش بسوزاند. که فرزند خود را به او رساند، او را تنگ در بر گرفت و در آن حال که

خون می‌گریست و از وی خواهش می‌کرد از این کار دست کشد به زاری به او گفت: ای مادر مهربان، نه من و نه هیچ یک از پهلوانان من در اندیشه کشتن او نبودیم. بر من بدگمان مباش و سوگند به دادار آفریننده مهر و شب و روز و سپهر که من از این پس اسب و گرز و تخت و تاج را نخواهم نگریست تا این گفتم را بر تو آشکارا کنم و دل تو را از این تندی و خشم نسبت به خودم مهربان سازم و اگر نتوانم تو را در این رویداد رام سازم به دادار سوگند که در پیش تو برای آن بداندیشان خود را در آتش خواهم سوزاند. مادر چون چنین شنید در بغش آمد که این پسر گرانمایه‌اش را هم از دست بدهد. آنگاه به گو گفت: پس باید به من نشان دهی که تلخند چگونه بر پشت پیل مرده است. شاید این دل پر آتش من کمی آرام گیرد.

شاه جوان دستور فرزانه خویش را بخواند و به وی گفت چاره این کار چیست؟ با راینی او خردمندان و دانشوران از سراسر آن سرزمین به درگاه آمدند و وزیر برای آن بزرگان میدان نبرد و چگونگی آن پیکار را بازگفت.

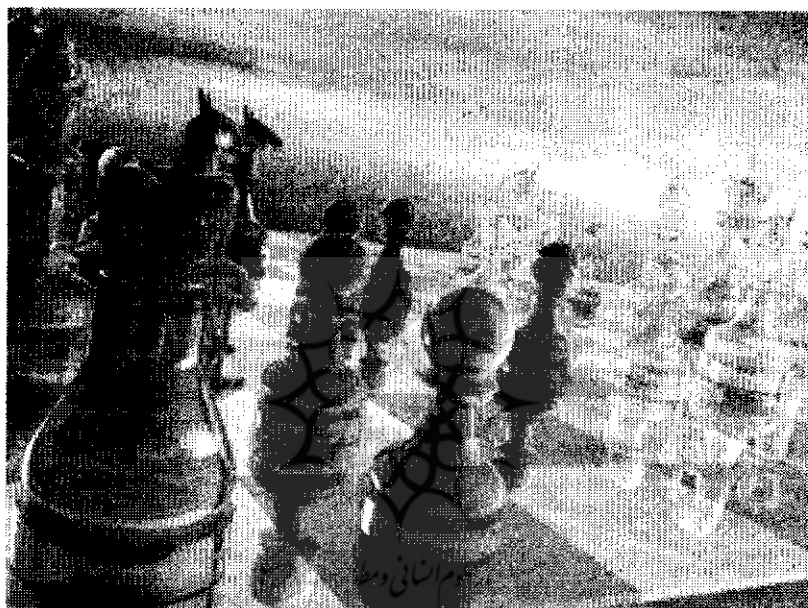
از میان آن مهتران، دو مرد گرانمایه از آبنوس تخته‌ای چهارسو همانند آن رزمگاه بساختند که سپاهیان در آن رویاروی گشته بودند.

بر روی آن تخته، صدخانه را نگار کردند و با مهره‌هایی دو لشکر را از عاج و ساج نمودند، که دو شاه سرافراز با تاج و پیل و سواران و پیادگان در دو رده روبروی هم قرار داشتند. یکی تخت کردند از چارسوی دو مرد گرانمایه و نیکجویی بر آن تخت صدخانه کرده نگار پس آنکه دو لشکر ز ساج و ز عاج پیاده بدید اندرو با سوار پیکر آن مهره‌ها را، از اسبان و پیلان و وزیر شاه و جنگجویی که بر سپاه اسب می‌تازاند درست به آیین جنگ بساختند.

ز اسبان و پیلان و دستور شاه همه کرده پیکر به آیین جنگ بیارسته شاه قلب سپاه ابر دست شاه از دو رویه دو پیل دو اشتر بر پیل کرده به پای به زیر شتر در، دو اسب و دو مرد مبارز دو رخ بر دو روی دو صف پیاده برفتی ز پیش و ز پس چو بگذاشتی تا سر آوردگاه همان نیز فرزانه یک خانه بیش

مبارز که اسب افکند بر سپاه یکی تیز و جنبان یکی با درنگ ز یک دست فرزانه نیکخواه ز پیلان شده گرد هم‌رنگ نیل نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای که پرخاش جویند روز نبرد زخون جگر بر لب آورده کف کجا بود در جنگ فریادرس نشستی چو فرزانه بر دست شاه نرفتی نبودی ازین شاه پیش

سه خانه برقتی سرافراز پیل
سه خانه برقتی شتر، همچنان
نرفت کسی پیش رخ کینه خواه
همی راند هر یک به میدان خویش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد
شاه در دل سپاه جای داشت و وزیر در یک سوی او بود. در کنار دست شاه نیز از دو سو،
دو پیل و در کنار پیلان نیز دو شتر بر پای کردند و در زیر دست شتر، دو اسب که در



رتال جامع علوم انسانی

هنگام نبرد پرخاشجویند. دو رخ مبارز نیز در دو سوی دو رده جای داشتند. پیادگان که در جنگ فریادرس بودند تنها به پیش و پس می توانستند بروند. وزیر نیز در کنار شاه بود و برای جنگ پیش از یک خانه به پیش نمی رفت. پیل سرافراز تا سه خانه می رفت و همه رزمگاه را تا دو میل می دید. شتر نیز شتابان و دمان تا سه خانه می رفت. هیچکس به پیش رخ مبارز کینه خواه نمی رفت و او در همه رزمگاه می تاخت. هر یک از آنها در میدان محدود خویش می راند و کسی رفتن خود را کم و بیش نمی کرد. اگر کسی شاه را در نبرد می دید با صدای بلند او را ندا می داد که: ای شاه بگرد.

پس از آن رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاہ را بر شاہ بستند. شاہ بہ سراسر آن چہارسوی نگریست و سپاہ را دید کہ بر چہرہ چین افکنندہ و راہ را بر او بستہ بودند و پشت سرش نیز خندق بود و راہ گریزی نداشت. سرانجام شاہ از آن ہمہ اندوہ و تشنگی مات شد و روزگار بر او سرآمد.

از آن پس بیستند بر شاہ راہ
نگہ کرد شاہ اندر آن چارسوی
رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاہ
ز اسب و زکنندہ بر او بستہ راہ
سپہ دید افکنندہ چین در بروی
شد از رنج وز تشنگی شاہ مات
چپ و راست، پیش و پس اندر، سپاہ
آرزوی گو، این شاہ آزادہ نیکخو از ساختن شطرنج، آن بود کہ مات شدن تلخند را نشان
چنین یافت از چرخ گردان برات
دہد و مادر از آن پس بہ این تختہ شطرنج و بازی آن نگاہ می کرد و شب و روز سرشک
خونین می بارید و این شطرنج درمان درد او بود تا زمان بر او ہم سرآمد.

ز شطرنج تلخند بد آرزو
ہمی کرد مادر بہ بازی نگاہ
گو آن شاہ آزادہ و نیکخو
ہمہ کام و رایش بہ شطرنج بود
پر از خون، دل از بہر تلخند شاہ
ز تلخند جاننش پر از رنج بود
بر آن درد، شطرنج بودش پزشک
ہمیشہ ہمی ریخت خونین سرشک
چنان ہم کہ بشنیدم از باستان
سرآمد کنون بر من این داستان
پورقی:

با استفادہ از: شاہنامہ فردوسی چاپ مسکو بہ کوشش دکتر سعید حمیدیان- دفتر نشر داد چاپ دوم ۱۳۷۴، از جلد ہشتم.

ہزارہای گمشدہ، ج ۳ تالیف دکتر پرویز رجبی انتشارات توس ۱۳۸۱

تختہ نرد، دکتر ابوالقاسم تقضلی انتشارات عطایی ۱۳۸۲

سندلی را در کشور فعلی اندونزی دانستہ اند.

قار: قیر، سیاہ

ساج: معرب ساگ. درختی از تیرہ شاہ پسند کہ چوب آن بسیار مرغوب و مقاوم است.

دمان: نفس زنان و خروشدہ از غضب

رنان: از خشم و قہر بہ جوش آمدہ.

رسالہ جامع علوم انسانی

بہ نام خدا

بازگشت ہمہ بہ سوی اوست

مرگ نابہتگام دوست ادیب و فرہیختہ مان دکتر ذوالفقار رهنمای خرمی

را بہ خانوادہ ایشان و دانشجویان و دانشگاہیان سبزوار،

صمیمانہ تسلیت می گوئیم.

«پرندہ مردنی ست، پرواز را بہ خاطر بسپار»

حافظ موسوی / محمد عزیز / اویس خاک